

احمد سروش

«احمد سروش» را نمی‌دانم چقدر بشناسید یا نه. حکایت این مرد را باید در روایت کسانی چون «مهدی اخوان ثالث» و «اکبر مشکین» و «رامین فرزاد» و دیگرانی از همین دست خواند و دانست. اصلاً شاید روزی همین‌جا داستان زندگی او را نوشتیم که هم دست‌گیر اکنونیان شود و هم عبرت آیندگان! هر چند که من راوی این حکایت نه تنها از آن دست کسان که شمردیم نیستیم، بلکه حتی تا زانوی آنها هم نمی‌رسیم، چه رسد به دست‌شان.

خیلی مختصر اگر خواسته باشید باید گفت «احمد سروش» شاعر نبود ولی شعر هم می‌گفت. کاتب نبود، اما کتاب هم نوشته. نویسنده نبود، گرچه پشت میزی در یکی از اتاق‌های اداره‌ی رادیو در گوشه‌ی میدان ارک آن‌روزها قلم هم می‌زد. «احمد سروش» در واقع یکی از آن حلقه‌های آخر و باقی‌مانده از تبار «رندان پاک‌بازی» بود که طبعی بلند، دلی بزرگ و سری شوریده داشت، و طبعاً به انجامی از آندست که عاقبت اکثر این قوم بوده و هست، سرانجامی تلخ و نه به سازگاری و سامان. گفتم که بهتر شاید آنکه در فرصتی دیگر به آن پردازیم تا حق مطلب نیز آنچنان که باید و شاید ادا شود.

باری، می‌گفتم امروز در جستجوییم به دنبال چه بودم که در میان کاغذها و نامه و نوشته‌های که هست و دارمشان چشمم خورد به دست‌خط با قلم خودنویس نوشته شده‌ای از «احمد سروش». شعری تقریباً بلند از سروده‌های خود او با نام «کین مادر». اینکه این شعر و دست‌خط چطور و از کجا به ما و به اینجا رسید خود حکایتی است مفصل که بماند تا به روز روزش، ولی خلاصهٔ مختصر واقعه‌ای که در پی آن، این قطعه سروده شد اینکه در آن سال‌ها و به آن روزگار بنا به آنچه که در مطبوعات به چاپ رسید، دختر جوان بیست ساله‌ای که با مادر خود زندگی می‌کرد، در پی آشنایی و عاشقی با جوانی برومند، به نامزدی او درمی‌آید. ولی تا زمان ازدواج و در ایام رفت و آمد و دیدارها، مادر دختر دل به مرد جوان می‌بندد. دختر بعد از آگاهی از ماجرای دلدادگی مادر و نامزد خود، شبی و در زمانی که مادر به خواب است، او را به خاک و خون می‌کشد و بعد هم خود را می‌کشد.

این مادر پیر واژگون بخت***دانی که به دخت خود چها کرد؟

چون بیست رسید سال عمرم***بر من در رنج و غصه وا کرد

من دل به جوانکی نهادم***او نیز طمع به یار ما کرد

شد عاشق روی شوهر من***با موی سپید مادر من

این مادر پیر، آخر کار***چون مانع عشق خود دیدم

یک شب که به خواب خفته بودش***ناگاه به خاک و خون کشیدم

«احمد سروش» یا این خبر را در جریده‌ای می‌خواند و یا به هر شکل در جریان این خبر واقع می‌شود. قطعه‌ی «کین مادر»

حاصل آن است. ماجرا از زبان دختر بازگو می‌شود. شاعر در گذرش از گورستان، به اتفاق به مزاری برمی‌خورد که ندایی از آن به گوش می‌رسد.

افتاد مرا شبی گذاری***از بخت سیاه بر مزاری

در آن شب قیرگون نهادم***پا بر سر قبر گلعداری

برخاست ز قبر وی صدایی***سوزنده صدای آشنایی

که ای زنده‌ی پر غرور و سرمست***امشب، تو به مرده‌ای نظر کن

گر حال دل شکسته دانی***شادان دل این شکسته پر کن

زین فاجعه‌ای که می‌دهم شرح***برخیز و جهانیان خبر کن

دخترک در ادامه شرح ماجرا (و البته بنا به دریافت خود از مادرش و نه تعمیم آن به همه مادران) با توجه به شعر معروف «گویند

مرا چو زاد مادر» از «ایرج میرزا»، استدلال می‌کند:

این رسم قدیم مادران است***کز طفل به دل امید دارند

کان روز که از گذشت ایام***گیسوی سیه سپید دارند

از وی بخورند آب و نانی***حقا که دلی پلید دارند

چون دید به جرم بی‌زبانی***هرگز ندهند آب و نانم

«یک حرف و دو حرف بر زبانم***الفاظ نهاد و گفتن آموخت»

هر دخت به پیش چشم مادر***آئینه‌ی نوجوانی اوست

لبخند و دهان دل‌نشینش***آیات شکر دهانی اوست

گر پیر شود غمی ندارد***چون دختر او نشانی اوست

خواست تا نمونه جوانی***آسان بتواند هر کجا برد

«دستم بگرفت و پا به پا برد***تا شیوه راه رفتن آموخت»

گویند که دختران بلاشک***دارند ز مادران نشانی

شکر دهان خوب صورت***زاینند گل شکر دهانی

او نیز برای آنکه گوید***در عهد شباب و نوجوانی

جان بخش به سان دخترم بود***لبخند و دهان و غبغب من

«لبخند نهاد بر لب من***بر غنچه گل شکفتن آموخت»

و همینطور تا آخر که دیگر چیزی از آن شعر معروف «ایرج میرزا» باقی نمی ماند. این شاید نوع دیگری از نگاه است به قضایا.

این جور دیگر دیدن ماجراهای تاریخی و معروف و جا افتاده در ذهن و باور و فرهنگ مردم را من یک بار دیگر در روایتی که

«احمد شاملو» از جریان آن ضربالمثل معروف به «چوپان دروغگو» داشت شنیدم.

به قول «سهراب سپهری»: چشم‌ها را باید شست***جور دیگر باید دید.